



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

هله، هشدار که با بی‌خبران نستیزی
پیش مستان چنان زطلِ گران^(۱)، نستیزی

گر نخواهی که کمان وار ابد کز مانی
چون کشندت سوی خود همچو کمان، نستیزی

گر نخواهی که تو را گرگ هوا بردد
چون تو را خواند سوی خویش شبان، نستیزی

عجمی وار نگویی تو شهان را که کیید؟
چون نمایند تو را نقش و نشان، نستیزی

از میان دل و جان تو چو سر بر کردند
جان به شکرانه نهی تو به میان، نستیزی

چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا^(۲) گفتی*
ظاهر آنگه شود این که به نهان نستیزی

در گمانی ز معاد خود و از مبدأ خود
شودت عین، چو با اهل عیان نستیزی

در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی

ز زمان و ز مکان باز رهی گر تو ز خود
چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی

مثل چرخ، تو در گردش و در کار آیی
گر چو دولاب^(۳)، تو با آب روان نستیزی

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
الله الله که تو با شاه جهان نستیزی

هم به بغداد رسی، روی خلیفه بینی
گر گنی عزم سفر، در همدان نستیزی

حیله و زوبعی^(۴) و شیوه^(۵) و روبه بازی
راست آید چو تو با شیر زبان نستیزی

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

* قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۵

« آمَنَ الرَّسُولُ بِمَا أُنزِلَ إِلَيْهِ مِنْ رَبِّهِ وَالْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ بِاللَّهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَكُتُبِهِ وَرُسُلِهِ لَا نُفِرُّ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ
وَقَالُوا سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا غُفْرَانَكَ رَبَّنَا وَإِلَيْكَ الْمَصِيرُ. »

« پیامبر، خود به آنچه از جانب پروردگارش به او نازل شده ایمان دارد. و همه مؤمنان، به خدا و فرشتگانش و کتابهایش و پیامبرانش ایمان دارند. میان هیچ یک از پیامبرانش فرقی نمی‌نهییم. گفتند: شنیدیم و اطاعت کردیم، ای پروردگار ما، امرزش تو را خواستاریم که سرانجام همه به سوی توست. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۳

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حُرّه میل ناقه
واپس سوی کُرّه، چنانکه گفت مجنون:

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و ائی و ایها مختلفان

آرزوی اشترم در پشت سر، و آرزوی من در پیش روی است. من و او در دو سوی مخالف کشیده می‌شویم.

همچو مجنون‌اند، چون ناقه‌اش^(۶) یقین
می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

میلِ مجنون پیشِ آن لیلیِ روان
میلِ ناقه پس، پیِ کُره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا، چونکه پُر بودش بدن
می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آنکه او باشد مراقب، عقل بود
عقل را سودایِ لیلی در رُبود

لیک ناقه، بس مُراقب بود و چُست^(۷)
چون بدیدی او مهّارِ خویش سُست

فهم کردی زو^(۸)، که غافل گشت و دَنگ^(۹)
رُو سپس کردی به کُره بی‌درنگ

چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا
کو سپس رفتست بس فرسنگ‌ها

در سه روزه ره بدین احوال‌ها
ماند مجنون در تردّد سال‌ها

گفت: ای ناقه چو هر دو عاشقیم
ما دو ضدّ پس هم‌ره نالایقیم

نیستت بر وفقِ من مهّار و مهّار
کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو هم‌ره، همدگر را راهزن
گم‌ره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجرِ عرش اندر فاقه‌ای^(۱۰)
تن ز عشقِ خاربُن^(۱۱) چون ناچه‌ای

جان گشاید سویِ بالا بال‌ها
در زده تن در زمین چنگال‌ها*

تا تو با من باشی ای مُردهٔ وطن
پس ز لیلی دُور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حال‌ها
همچو تیه^(۱۲) و قوم موسی، سال‌ها

* قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۷۶

« وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ... »

« اگر خواسته بودیم به سبب آن علم که به او داده بودیم رفعتش می‌بخشیدیم، ولی او در زمین بماند و از پی هوای خویش رفت... »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸

همچو قوم موسی اندر حَرِّ تیه^(۱۳)
مانده یی بر جای، چل سال ای سَفیه^(۱۴)

می روی هر روز تا شب هروله^(۱۵)
خویش می بینی در اول مرحله

نگذری زین بُعدِ سیصد ساله تو
تا که داری عشقِ آن گوساله تو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹

خُطوتینی^(۱۶) بود این ره تا وصال
مانده‌ام در ره ز شَسْتت^(۱۷) شصت سال

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶۲

اِرْجِعِي بَشْنُودِ نُوْرٍ اَفْتَابِ
سوی اصلِ خویش باز آمد شتاب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید
تا خِطَابِ اِرْجِعِي را بشنوید

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷

« يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً. »

« ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته! به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۰

راه، نزدیک و بماندم سخت دیر
سیر گشتم زین سواری، سیر، سیر

سرنگون خود را ز اُشتر درفگند
گفت: سوزیدم ز غم، تا چند؟ چند؟

بایزید بسطامی: سوار دل باش، پیاده تن

تنگ شد بر وی بیابانِ فراخ^(۱۸)
خویشتن افگند اندر سنگلاخ

آنچنان افگند خود را سخت زیر
که مُخْلُخَل^(۱۹) گشت جسم آن دلیر

چون چنان افگند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بریست و گفتا: گُو شوم
در خَم چوگانش (۲۰)، غلطان میروم

زین کند نفرین حکیم خوش دهن
بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود؟
گویی گشتن بهر او اولی (۲۱) بود

گویی شو، میگرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خَم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا
وآن سفر بر ناچه باشد سیر ما

این چنین سیری ست مُستثنی ز جنس
کان فزود از اجتهاد جن و انس

این چنین جذبی (۲۲) ست نی هر جذب عام
که نهادش فضل احمد، وَالسَّلَام

حدیث

« جَذْبُهُ مِنْ جَذَبَاتِ الرَّحْمَنِ تَوَازِي عَمَلَ الثَّقَلَيْنِ. »

« يك جذبه حق به اندازه اعمال و عبادات جن و انس در پیوستن به حق تاثیر دارد. »

- (۱) زَطَلْ كِرَان: کنایه از پیاله و پیمانانه بزرگ است.
- (۲) سَمِعْنَا وَاَطَعْنَا: شنیدیم و اطاعت کردیم.
- (۳) دَوْلَاب: چرخ چاه، چرخه که با آن جهت آبیاری کردن زراعت از چاه آب کشند.
- (۴) زَوْبَعِي: شیطننت
- (۵) شَبْوَه: مکر و حيله
- (۶) نَاقَه: شتر ماده
- (۷) چُسْت: چاپک، چالاک
- (۸) زُو: مخفف از او
- (۹) دَنگ: بیهوش، احمق، ابله
- (۱۰) فَاقَه: فقر، تنگدستی
- (۱۱) خَارِبُن: بوته خار، کنایه از غذاهای نفسانی و حظوظ شهوانی.
- (۱۲) تَيْه: بیابان شنزار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.
- (۱۳) حَر: گرما، حرارت
- (۱۴) سَفِيه: نادان، بی‌خرد
- (۱۵) هَرَوَلَه: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن
- (۱۶) حُطَوْتَيْن: دو قدم، دو گام
- (۱۷) شَسْت: قلاب ماهیگیری
- (۱۸) فَرَاخ: وسیع، پهناور
- (۱۹) مُخَلَّل: هر چیزی که دارای رخنه و سوراخ متعدد باشد.
- (۲۰) چوگان: چوب بلندی است که سر آن خمیده است و با آن گوی مخصوصی را می‌زنند.
- (۲۱) اُولَى: سزاوارتر، شایسته‌تر
- (۲۲) جَذَب: جذب